

تصادف: او را به ما داد و گرفت



علیرضا پورای

روزی که خبر تصادف رسید، وقتی که از زیر بار سهمگینی آوارش، رفته رفته خود را بیرون کشیدیم و پرسیدیم، گفتند: گویا در آن صبحگاه بارانی، سگی به میانه جاده آمده که سرنگونی خودروی بروسان را باعث شده است. از همان لحظه، حالا ۹ سال است که از خودم می پرسم، آیا تصادف، یکی از همان سگ هایی بود که خود بروسان می گفت، «سگانی بسیار در دلم می لایند؟» البته تصادف، فقط غلامر ضاربروسان را از ما و این دنیا و دنیا دارا از بروسان نگرفت. روزی که در سال ۱۳۸۵ بایاسین نمکچیان در خودروی محمدهاشم اکبرایانی، در تهران، عازم مقصدی بودیم، شاید اگر تصادفی، یکی مان دست نمی کردیم در انبوه کتاب های رسیده به جایزه کتاب سال شعر «خبرنگاران» که در صندلی عقب ماشین ولو بودند، اگر تصادفاً آن مجموعه، مجموعه شعر نخست بروسان نبود که به عنوان ناشر مؤلف منتشر کرده بود و اگر بر مبنای همین تصادف ها، آن مجموعه را در همان مجال، جمع خوانی نمی کردیم، شاید او بر گزیده نخست نخستین دوره جایزه نمی شد و الا آن سطرها، این کاغذ را به نام بروسان سیاه نمی کردند. این شعر را اولین بار در آن کتاب خواندم و اولین بار با صدای خودش، آنجا شنیدم که به اصرار ما، از مشهد به مراسم اختتامیه جایزه در



یکی از کافه کتاب های تهران آمد و وقتی شعر می خواند، گریه اش گرفت و ما بغض کردیم. کودک خردسالی در آغوش همسرش - الهام اسلامی - بود که وقتی گریه کرد، به بیرون مراسم هدایتش کردند؛ شاید اگر می دانستیم چند سال بعد، باز هم در آغوش مادرش در آن تصادف، از دنیا پر می کشد، اجازه می دادیم هر قدر که دلش می خواهد، با صدای بلند گریه کند. کلاسانچه و تصادف در زندگی بروسان پر رنگ بود؛ از سانحه شهادت پدرش تا سانحه در گذشت دوستش که او را شاعر و شاعر تر کرد.

برای من حیاط مدرسه استراحت بزرگی است بعد از کار بچه ها ناخن هاشان را تا آرنج جویدند و در سویت ناظم، حکمتی نبود باد یا تکه روزنامه چه می کند؟ گاهی دلم به اندازه غاری که آدم هایش به جای دیگری کوچ کرده اند می گیرد

و تنهایی مثل مورچه ای روی دستم راه می رود گاهی دلم گلی می شود که زنبوری در آن مرده است سردرگمی های زنی را دارم حالا که شویش را کشته باشند مردانی با ابروهای پهن سردرگمی های زنی را دارم درختان مجاور بیرند و هیچ کشتی اشاره ای به حرکت نیست در برف کلاغی که مرده بود کشتن من بود؟ چون ولایتی بودم در بلخ که دامن از اطراف گرفتم تیر خوردم و صدایم چون هجایی گرسنه از کوه بالا رفت و زیبایی چون علفی در باورم روید دستت را روی قلبم بگذار سگانی بسیار در دلم می لایند...

نمی خواست که برگردد



حسین فرهادی

حسین سر ماندن نداشت؛ نه در شعر، نه در ادبیات و نه در این دنیای تکراری؛ به دور دست نگاه می کرد، راه می افتاد، در بهترین نقطه می ایستاد، نفس چاقی می کرد و دوباره به راه می زد. علاقه ای به راه های رفته نداشت و دنبال راهی بود که پای کسی بر آنها ننشسته باشد. راستی؛ باید چگونه حرف بزنم و وقتی قرار است دریغاگوی عزیزی باشم که همیشه جوان بود و هست؟! از خاطره هایی مشترک بگویم که با من راه می روند یا جدی تر باشم و بگویم که در شعر خیلی خودش بود. جوان تر که بود و بودم می گفت: «اگه سی ساله بشوم می میرم». سی سالگی برای حسین جلال پور سن گذاشتن بود و ناباورانه به چهل سالگی خودش نگاه می کرد. نمی توانم دریغاگوی خوبی باشم اصلا. جاده های جهان هر چه قدر دور، هر چه قدر دیر انسان را به مقصد اولش برمی گردانند. حسین جلال پور نمی خواست برگردد می خواست برود. دست جوانی اش را گرفت و همراه با جاده های روانی که خودش می شناخت رفت!

چشم عمیق فته ته شب را بر شانه ام نشستی و وا کردی آن غار لال زدی به صدای من شب را که رفته بود صدا کردی ماشین آمد از یک ته دره بر روز پیش از این به عقب برگشت یاد مرا که داشت به تو می رفت بر صندلی، کنار ت جاکردی ماشین به سمت دره به راه افتاد (به سمت دره، دره در ماشین) آینه اش به چشم چیم زل زد از پشت شیشه هایش و در هایش راهی به روی فاصله وا کردی ماشین به سمت دره که قل می خورد من نوی لاستیک جلو بودم با کوه وابر در بغلم چرخید سنگی که توی آب رها کردی ابری کدر در آینه پیدا بود می رفت و هی می آمد و می چرخید تا نیمه ماند بر لبه های کوه خورشید را اسیر فضا کردی آینه جلو به لبم می خورد روی صدام نام تو را می برد زیر گلویم اسم تو روشن شد در نور کم مرا پیدا کردی آینه بغل که مرا می دید هر تکه اش به چشم چیم می رفت از خیرگی به تیرگی ام می برد هی تیرگی ها، ها، ها کردی در تکه ای از آینه می دیدم یک تکه چشم را که جدا می شد یک تکه چشم را که به شب می رفت یک تکه چشم را که سوا کردی و تکه ای از آینه یاد آورد شکل تو را که محو تر از من بود شکل تو دست شد بغلم می کرد شکل تو را دوباره جدا کردی شکل تو نور شد به فضا پاشید آن نور هی سیاه تر از شب شد خواب عمیق رفته به شب را هم مبهوت ذره های هوا کردی من بر کشیدم از وسط دره عکس کیوتری بودم بر قفل...

صدایی از جهان کم شد



مهدی الجبار کلایبی

ترانه ها، زمزمه کلماتی است که آدم های معمولی از کنار هم چیدن شان عاجزند، اما هیجان همونایی با آنها روح و جسم شان را ممزوج می کند. شاعر از خوشی های عالم توست. روح ناتوان تو اگر کلمات شاعر نبود، در عسرت و رنج و بی تکلیفی رها بود. شاعر که بمیرد، صدایی از جهان کم می می شود و از هایی پنهان می ماند و حرف هایی نگفته؛ مرگ شاعر پایان یخشی از خوشی های جهان است. شاعری که بین آهن پاره های ابزار زیست در جهان مدرن «له» شد، یخشی از خاطرات شما بود. ملایم و طنان، آرام و امن، مالک لیخند اول پیش از سلام و تبسم آخر پیش از وداع. از او جز نیکی نشنیدم و ندیدم، از شاعری رفته رفته به ضرورت تصنیف و ترانه در حیات بشر امروز بی برد. «افشین بدالهی» فانونسی بود که اطراف و اطرافیانیش را خوب به نظر می آورد و روح پذیرنده ای که سبک بود و سبکبار. حفره های بیشتر به چشم می آیند و شاعران در نبودن چشم گیر ترند.



«غروبم مرگه رو دو شدم، طلوعم کن تو می تونی تمومم سایه می پوشم، شروعم کن، تو می تونی شدم خورشید غرق خون میون مغرب دریا منو با چشمای بازت ببر به تا مشرق رو یا دلم با هر تپش، با هر شکستن، داره می فهمه که هر اندازه خوبه عشق، همون اندازه بی رحمه چه راه هایی که رفتم تا بفهمم جز تو راهی نیست خلاصم کن از عشق هایی که گاهی هست و گاهی نیست تو خوب سوختن رو می شناسی سکوتو از اونم بهتر من آتیشم، به کاری کن نمونم زیر خاکستر می خوام مثل همون روزها که بارون بود، ابری شم دوباره تو حریر تو مئه چشمتا ابری شم»

جهانی را که می دید...



زهره قاسمی فرد در ۲۳ دی ماه ۱۳۴۸ با چشمانی نابینا یا به جهان هستی گذاشت. تحصیلات ابتدایی خود را در شش سالگی در مدرسه ابابصیر اصفهان آغاز کرد و دوره های بعدی تحصیلات را در مدارس عادی ادامه داد. در سال ۱۳۶۶ به دانشگاه در رشته ادبیات فارسی راه یافت. زهره از سال ۶۷ شروع به سرودن شعر کرد. با اینکه نابینا بود اما جهانی را که می دید بسیار پرامید و رنگین بود. شعر زهره مملو از امید و درد مشترک انسان است. حضور صدا در شعرهای

زهره قاسمی فرد بسیار پر رنگ و ملموس است. زهره قاسمی فرد سرانجام در دوم دی ماه ۱۳۷۰ در حالی که به دعوت گروه دانشجویی چاووش عازم شب شعر در شیراز بود در سانحه رانندگی بازندگی بدرود گفت. کتاب شعر زهره به نام (با صدای ساحل فردا) به همت آذر دخت زاهدی و با مقدمه منوچهر آتشی، در سال ۱۳۷۳ به چاپ رسید.

در یادان بیهانه ساحل گرفته اند دیوانگان قیافه عاقل گرفته اند تکرار دلپذیر سرود همیشه را با خش خش زوال معادل گرفته اند کشتیم عاقبت دل نا اهل خویش را ما را به جرم جانی و قاتل گرفته اند یک عده تا قلمرو فریاد می روند یک عده آه! درد مفاصل گرفته اند دیگر نمی شود به اجابت امید بست درهای باز معجزه را گل گرفته اند



جواد حق

در این مقال باید یاد کنم از دوست زنده یادم سلمان هراتی آذرباد معلم نازنین مدارس مازندران که جان جانش از لایه لای آهن پاره های روان در جاده های پرخطر به ملکوت پر کشید. سلمان، روح زلال شعر انقلاب بود که چون ستاره ای در آسمان سبز ادبیات مردمی درخشید و نور و نوازشش را از شاهدان و شهیدانش دریغ نکرد. او که از اوایل دهه ۶۰ و همزمان با تحصیل در تربیت معلم تهران به جمع شاعران پایتخت پیوست. با نگاهی نو و ذهن و زبانی ویژه و متفاوت جلوه ای دیگر یافت و خیلی زود به شهرتی قابل توجه رسید و شعرهای کمتر کلاسیک و بیشتر نیامی و سپیدش خوانندگان و شنندگان بسیار یافت. دو مجموعه شعر نوجوان و بزرگسالش به این اشتها کمک کرد. تفاوت سلمان با دیگر شاعران انقلاب شباهتی تام به تفاوت سهراب سپهری با دیگر شاعران معاصر دارد. شگفتا که سلمان برادر کوچکتری هم داشت که او نیز در جاده دریغ شد.



هوا کیود شد، این ابتدای باران است دلا دوباره شب دلگشای باران است نگاه تا خلأ وهم می کشاندان مرا به کوچه ببر، این صدای باران است اگر چه سینه من شوره زار تنهایی است ولی نگاه ترم آشنای باران است دلم گرفته از این سقف های بی روزن که عشق رهگذر کوچه های باران است بیا دوباره نگیریم چتر فاصله را که روی شانه گل، جای پای باران است نزول آب حضور دوباره برگ است دوام باغچه در های های باران است

از آن زنانگی ناب



لیلا کرده

یکی از وقایع تلخ ادبیات ما که در دوره معاصر، خود شاهد آن هستیم، کوتاه مدت بودن حضور جدی زنان و متعاقباً کوتاه بودن حضور زنان جدی در عرصه شعرمان است؛ نمونه اش شاعران زن نامداری که در مدت کوتاهی پس از درخشیدن در فضای شعر، جذب هنر دیگری شدند، یا آنها که جذب کار و مشاغل و درگیری های معیشتی شدند، یا آنها که درگیر خانه و خانواده شدند، یا آنها که جذب فضاهای پژوهشی ادبیات شدند، یا آنها که متأسفانه عمر کوتاهی داشتند؛ مثل فروغ فرخزاد، نازنین نظام شهیدی و الهام اسلامی، که هر سه، صدای خاص خودشان را داشتند، شعرشان متمایز و منحصر به فرد بود و به هیچ عنوان نمی توان آنها را یکی از هزاران دانست. در این میان، زنانگی شعر الهام اسلامی، به طور ویژه ای ناب و یگانه و بی مانند بود؛ احساسات و عواطفی بی هیچ رنگی از بزرگ های الحاقی و اضافی که آن زنانگی ناب و خالص را از اصالت دور کند.



آن روز کجای خانه نشسته بودم که می توانستم آن همه شعر بگویم کدام لامپ روشن بود می خواهم آنقدر شعر بگویم که اگر فردا مردم نتوانی انکارم کنی می خواهم شعرم چون شایعه ای در شهر پیچد و زنان هریار چیزی به آن اضافه کنند امشب تمام نمی شود امشب باید یکی از ما شعر بگوید و یکی گریه کند در دلم جایی برای پنهان شدن نیست من همه زاویه ها را فرسودم دگر وقت آن است که مرگ بیاید و شاخ هایش را در دلم فرو کند

الهام سیاه و پیش آگاهی از مرگ



مهدی مرادی

علی اخگر ۲۹ ساله رفت و ۲۹ ساله ماند، زمان بر ما گذشت و او جلوانده ماند. در همه این سال ها نتوانسته ام درباره او بنویسم، ترسیم اندوه دشوار است. با علی اخگر در مسابقات شعر و داستان دانش آموزی رامسر آشنا شدم و این آشنایی به پیوندی دیر یا انجامید، تا اینکه تصادف شاعرو آن اغمای طولانی این رشته را گسست. مرگ، در سال ۸۴ به وضوح، خود را بر من نمایاند؛ غیاب علی اخگر، حضور مرگ بود. علی، در چند شعر مرگ خود را پیش بینی کرده است که من آن را «الهام سیاه» نامیده ام. این پیش آگاهی از مرگ، در ۲۶ مرداد ۸۳ به آگاهی انجامید و شاعر، به واقع، شکار تقدیر شد. ده ماه در اغمای غم انگیز فرورفت و در پنجم خرداد ۸۴ چشم از جهان فرو بست. در آغاز غزل های زیبایی می سرود که در آن زمان در میان دانش آموزان شاعر اردوگاه میرزا کوچک خان جنگلی در رامسر زیانده بود. بعدها که سرباز «پادگان حمید» در خوزستان شد مرتب به خانه ما می آمد. به جلسه های شعر اهواز می رفتم که در دهه هفتاد پروتق و پرتکاپو بود. خبر آن تصادف را پویا عزیزی داد و من باور نکردم. در آن زمان مرگ از بدیهیات نبود. شاعر، جوان بود و روان بود که حیف شود. جوینده، رونده و پرسشگر بود. شعرهای او کتاب شده است بویژه دفتر «مورچه ها شده ام» که نشان دهنده و نهاده غزل و غزولیند او به شعر سپید است.

مورچه ها شده ام من از این همه سایه جیغ ها خورده ام مورچه ها شده ام درست... خانه ام را جایی ساخته اند که میدان محمد مختاری خواهد شد هی در می زنند و سراغ شعر می... هی... اندوه من از خیلی عجیب تر است معلوم می شود اتفاق مثل درست افتاده است زن تازه همسایه چادر گل دار می پوشد و فکر می کند آسفالته باید طعم کوچ آب پاشی شده را بدهد هیس می کشد همه جای جهان را تا من صبح ها در ادامه خطو طم حاضر نباشم، به سلامت مر داد شک داشته باشم، کلماتی حمل کنم که به طرزی هسته ای آلوده اند. من لباس می پوشم شاعری می کنم و این هنوز عجیب نیست اندوه من از خیلی منظم است معلوم می شود که درست مورچه ها شده ام تاروی چهره خط خطی شده تاریخ همسایه را جیغ بکشم

دریغ های در راه

گروه فرهنگی: مرگ اگر چه محتوم است و بی هیچ حرف و اشاره ای اتفاق می افتد اما بسیار وقت ها به شنیدن خبر مرگی با خود فکر می کرده ایم شاید اومی توانست بماند و جهان زیباتری را به شعر و قصه و موسیقی و نمایش و نقاشی خلق کند و به تماشا بگذارد و از همین غیبت ناگهانی بیشتر رنج کشیده ایم. از جمله این ناگهان مایمی توان به جاده های اندیشید که شاعرانی را به مقصدی دیگر رهنمون شده است. از بخت کج، نخستین تصادف با مرگ موسیقیدان مشهور ایران زمین «درویش خان» ثبت شده است و بسیار نام ها که پس از او دریغ های در راهی شدند که غم غیبت شان هیچ گاه کوتاه نیامده است. در این شماره با آرزوی تندرستی برای همه شاعران راستین، یاد و خاطره تنی چند از آن دریغ ها را گرامی می داریم و می دانیم که حتما نام های دیگری می توانست در این صفحه به چشم بیاید که ما از آن بی خبریم...